

..... هرچند که لحن صدایش دوستانه بود با این وجود بطور غیرعادی بی تفاوت به نظرمی رسید. احساس تنهایی مرا فرا گرفت. به او گفتم که غمگین هستم. لبخندی زد و دستش را روی دست من گذاشت و گفت:

— ماهر دو خواهیم مرد. دیگر برای کارهایی که تا به حال انجام داده ایم وقت نداریم. دوباره دستم را گرفت. دستش محکم و دوستانه بود، گویی می خواست به من اطمینان بدهد که باز هم مراقب من خواهد بود و علاقه اش به من کاستی نخواهد گرفت. درحالی که دست مرا می فشرد گفت:

— این لطفی بود که من در حق تو کردم. حالا دیگر تو باید تنها به سوی این کوههای آشنا بروی.

اشاره ای به کوههای دور دست جنوب شرقی کرد و افزود:

— تو آنقدر باید آنجا بمانی تا جسم تو فرمان بازگشت بدهد و آنوقت می توانی به خانه من بازگردی. نمی خواهم که دیگر حرفی بزنی، یابیش از این تاخیر کنی.

پرسیدم:

— آنجا چه کاری باید بکنم.

جوابی نداد، سری تکان داده و مرا نگریست. بالاخره گفت:

— دیگر کافیست!

بعد با انگشت به طرف جنوب شرقی اشاره کرد و بالحن خشک و جدی گفت.

— برو آنجا!

از جاده هایی که با دون خوان بارها و بارها طی کرده بودیم، گذشتم. اول به طرف جنوب و از آنجا به سوی مشرق رفتم. راه همیشگی را به سوی جلگه مرتفع درپیش گرفتم..... چون نمی دانستم چه باید بکنم تمام روز را بالای جلگه و کوههای اطراف گذراندم. هنگام غروب به سوی تخته سنگ مسطح بازگشتم. روز بعد بسوی کوهستانهای شرقی تر براه افتادم و هنگام عصر به جلگه ای مرتفع تر رسیدم. به نظر می آمد که آنجا را می شناسم. همه طرف را بدقت بررسی کردم ولی هیچکدام از قله اطراف به نظرم آشنا نبود. درحاشیه منطقه سنگی و بی گیاه نشستیم که استراحت کنم. هوا مطبوع بود و من غرق در آرامش بودم. خورشید پایین آمده بود. چشمانم خسته بودند. به زمین نگاه کردم. یک سرگین غلطان سیاه را دیدم که از پشت سنگی بیرون آمد و مورچه ای کوچک آن را روی زمین می غلطاند. به نظر نمی آمد که حضور من مزاحم او باشد. او به غلطاندن سرگین از روی سنگریزه ها و ریشه ها و از پستی و بلندی زمین ادامه می داد. بعقیده من سرگین غلطان از وجود من بی اطلاع بود. ناگهان فکر کردم که هیچ دلیلی ندارد از این موضوع مطمئن باشم. ماهر دو دریک جهان بودیم. ولی بی شک جهان برای هر دوی ما یکسان نبود. نظاره سرگین غلطان مرا کاملاً مجذوب کرده بود و از نیروی عظیمی که مورچه می بایست صرف غلطاندن آن از روی سنگها و از میان شکافها بکند در شگفت بودم.

مدت زیادی او را نگاه کردم تا اینکه متوجه شدم سکوت عمیقی در اطراف حکفرما شده است. فقط صدای باد در شاخ و برگهای درختان می پیچید. سرم را بلند کردم و با حرکتی غیرارادی و سریع بسمت چپ پیچیدم. دریک چشم بهم زدن سایه ای رنگ باخته یا ارتعاشی را روی تخته سنگ مجاور دیدم. اول اهمیتی به این تصویر گریزان ندادم ولی ناگهان متوجه شدم که این سایه در طرف چپ من ظاهر شده است. خیلی سریع به طرف چپ پیچیدم و آنوقت بوضوح آن سایه را روی تخته سنگ دیدم. به نظرم رسید که سایه روی زمین غلطید و زمین آنرا به خود جذب کرد درست مانند جوهری که بر کاغذ خشک کن بریزد. لرزشی تیره پشتم را گرفت. فکر کردم که مرگ مرا نظاره می کرد و هم چنین سرگین غلطان را. بانگاه به جستجوی جانور پرداختم. شاید به مقصد رسیده بود و بارش را درسوراخی انداخته بود. سرم را روی سنگی کاملاً صیقلی گذاشتم. سرگین غلطان از سوراخ

عمیقی بیرون آمد و درچند سانتی متری صورت من توقف کرد. لحظه ای به من نگاه کرد، حس کردم که حضور مرگ مرا احساس کرده است. ارتعاشی تمام بدنم را لرزاند. به طور قطع هیچ تفاوتی بین من و سرگین غلطان نبود. از پشت تخته سنگ مرگ مانند سایه ای ما را می پایید. وجد و جذبه خارق العاده ای مرا دربرگرفت. سرگین غلطان و من باهم برابر بودیم. این مرگ بود که ما را باهم برابر می کرد.

این وجد و جذبه بقدری مرا منقلب کرد که به گریه افتادم. دون خوان حق داشت. او مثل همیشه حق داشت. من دردنمایی اسرارآمیز زندگی می کردم و مثل همه انسانها موجود اسرار آمیزی بودم با این وجود مهمتر از یک سرگین غلطان نبودم.....

سفر به دیگر سو: اثر کارلوس کاستاندا، ترجمه دل آرا قهرمان